

فرزند نباشد و اگر باشد مکن که پسر نبود و اگر بود ممکن است که زید و عمر مساعدت نکند فی الجمله
 پایان این کار پدیدار نیست و تو چون نادان خیال پرست بر مرکب تناشسته و مانند خیال
 پرستان نادان در عرصه آرزو سمند امید میدانی و نهایت این میدان را نمیدانی

قطعه

بآرزو و هوس ره نمی توان پیود بلا ف و عریبه کاری نمی توان پرداخت
 هزار گشتمشای خام سوخته شد که روز کاریکی را بکام دل نتواند
 دشمن تو مزاج عمل آن پارسا مرد دارد که شهید و روغن بر روی موی خویش فرو رخت
 زاهد پرسید چگونه بوده است آن

حکایت

گفت آورده اند که مردی پارسا و همسایگی بازرگان فی خانه داشت و همین مجاورت او
 ره زکاری بر فاهیت میکرد داشت بازرگان پیوسته شهید و روغن فروختی و بدان معامله
 چرب و شیرین سودها اندوختی و حکم آنکه پارسا مرد اوقاتی ستوده داشت و پیوسته
 حبیب الهی، مزرعه دل بنقل میکاشت بازرگان بوی اعتقادی کرده بود و یحتاج او را
 بر ذمه محبت خود گرفته و فایده تو انگری همین تواند بود که دل درویشی بدست آرند و ذخیره باقی

بیت

توانگر اول درویش خود بدست آور
که مخزن زر و کج کهر نخواهد ماند

خواجہ بازرگان نیز فرصت خیر را ضمیمت نموده هر روز از ان بضاعت که بر بیع و شرای آن
استعمال نمودی برای قوت زاهد قدری میفرستاد و زاهد از ان چیزی بکار برده با
را در گوشه می نهاد اندک فرصتی را بسوی از ان پرشید روزی پارسا در ان سهوی نگر
و اندیشه میکرد که آیا چه مقدار غسل دروغن درین ظرف جسد شده باشد آخر الامر بختن و من
تصور کرد و گفت اگر بده درم تو انم فروخت بفروشم و بهین مبلغ پنج کوفتد تو انما بخرم و
این هر پنج بر شش ماه برانید و هر یک دو پنج آرند سالی را میست و پنج شوند و ده
سال را از نتایج ایشان رها پیدا آید و مراد ان استظهار کلی حاصل شود و بعضی را
بفروشم و اسباب خود بدان آراسته کرد انم وزنی از خاندان بزرگ بخواهم و بعد از
نه ماهه من پسری زاید و علم و ادب بیاموزد اما چون ضعف طفولیت بقوت شباب مبدل
کرد و آن سر و باز در چمن جوانی بالا کشد بکن که از گفته من تجاوز نموده سر کسی آغاز کند و
بران تقدیر ادب کردن او از لوازم باشد و بهین عصاره که در دست دارم ادبش بفرمایم

پس عصاب کشید و چنان در بحر خیال مستغرق بود که نه و کردن سپری ادب را در حضور تصور
 کرده عصارا نشرو آورده و بر سبوی شهید و روغن زردقهارا آن سبوی بر باطلای طاق
 نهاده بود و خود در زیر طاق رو بروی آن نشسته چون عصار بر سبوی آمد فی الحال شکست و
 شهید و روغن تمام بر سر روی او جامه و موی پارسا ریخت

مصراع

وان جمله خیالها سبیکم بگریخت

و این مثل بدان آوردم تا بدانی که بی لغت یعنی صادق در مثل این کلمات خوض نباید نمود و بسوی که
 و مگر عسی و عسل فرقیه نشاید شد و گفته اند چون کسی اگر و مگر را بخت سازد و فرزند زندی که از
 ایشان متولد شود کاشک خواهد بود

بیت

اگر ابا مگر تزویج کردند از ایشان بچید کاشکی نام
 مرد عاقل باید که اساس هم خوب چرخا ل نهند و اندیشه های خام که حکم و سوسه و یونا فرجام
 در دل راه نهد

قطعه

سالها اندیشه بختیم کرد و در سپهر
کار ما آنچه خیرین با انجان خواهد شد

یا برین سوال کنج و سیم و زر خواهیم یافت
یا در آن اعلیم حکم ما روان خواهد شد

عاقبت معلوم شد کاینها خیالی نیست
هر چه خواهد آمد حاکم مطلق همان خواهد شد

زاهد این نصیحت را بگوش جان قبول کرده از خواب غرور استباه یافت و ترک آن

سخنان گرفته دیگر گرفتاری نکشت اما چون مدت محل سپری شد و زمان بودن چنین در زندان

رحم سر آمد سپری نیکو صورت مقبول طلعت که دلایل حسن و شمایل کمال حاش ناظری

و علامات کرامات برنا صیبه احوالش لامع و شارق متولد گشت زاهد را صبح امید از

مطلع مراد تبسم آغاز نهاد و بیل طربش بر کلین تادی در ترنم آمد

بیت

از محیط فصل زیبا کوهری آمد پدید بر سپهر شرع روشن اختری آمد پدید

زاهد کمال فرزندش او بها کرده انواع نذر پاکه واقع شده بود و بفارسیانید و شب و روز

ظلمت عهد او را میان بر بسته کارهای دیگر از خط نبیان در سر کشید و همگی همت در

نشو و نما و قوت و شوکت و طراوت و نصارت او مصروف میداشت

بیت

چندان چو صبار تو بکارم دم همت کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آبی
 روزی مادرش میل جام نموده پسر را بر سیل مبالغه نیدر سپرد و پدر خود بجز آن کاری ندانست
 زمانی بگذشت معتمدی از جانب پادشاه آن دیار با استدعای زاهد آمد و هیچ نوع
 در آن تاخیری ممکن نبود با ضرورت از خانه بیرون بایست رفت و راسوی می داشتند که
 خانه را با میداو گذاشتندی و بهر نوع از وی فواعتی حاصل بودی و در دفع مودیات و
 جانوران کزنده سعی تمام نمودی زاهد بیرون آمد و او را با پسر بگذاشت غایب شدن از
 خانه همان بود و ماری بزرگ روی بگواره آوردن همان چون راسو دید که آن نیزه صفت جوشن
 پوش و آن نیز خشم کبیه کوشش مانند الفی که وقت سکون شکل دایره اشکل کرده و خند نک
 رفتاری که گاه گاه چون کمان کج سر بر آرد

قطعه

کمی شده چو سپر کرده و که چون نیزه در آرز کمی نموده ز تن حلقها کند آسا
 نه ابر لیک و دو برق اندر و شده پنهان نه بجز لیک در و موج سیکران پیدا
 قصد گواره کرده میخواهد که کودک را هلاک کند راسو در جست و حلق او را گرفته بخواری تمام
 بجله دام اجلس گرفتار کرد و بیکت محافظت او کودک از آن و رطه هلاک نجات یافت

منتهی

متعاقب این حال زاهد باز آمد راسودر خون غلطیده تمناهای اینکه کاری سیکو از وی صاف
 شده پیش او باز دوید مرد زاهد پنداشت که پسرش را کشته و آن الود کی از خون اوست
 شعله غضب در کانون دلش شعله کشید و در سبکساری روی بروز نه تو ماغ نهاد و عقل از
 تیرگی و خان خفت که چون ابرطلت سبب تاریکی عالم کرد و روی در نقاب خاکشید پیش از
 کار بختس حال عصاب بر راسوزد و مهرهای شش را در هم شکست و سرش بصدوق سینه فرو
 کوفت و چون بجانه درآمد پسر را دید سلامت در عهد آرمیده و ماری قوی جنبه انجا پاره پا
 افتاده و دو حشرت از دلش برآمد و سنگ حیرت بر سینه زدن گرفت و فریاد زمان ناله
 گمان میگفت

بیت

من و غم زین سس و خود همه کس میدا . که دل خوش پس ازین حال محال است
 درینجا که آتش این حادثه و لسوز آب اعدا ترسکین نخواهد یافت و ناوک خجالت این
 عمل جانکد از را پر معذرت و دفع نخواهد کرد این چه حرکت نامناسب بود که از من صادر
 و این چه کار نا لایق بود که بر دست من رفت

بیت

که خون خورم رنجت این عصبه در خوراست
 و در جان و هم زنا خوشی این عمل روست
 کاشکی هرگز این سر زنده از عدم بوجود نیامدی و مرا با وی انس و الفت نبودنی ناست
 او این خون ناحق ریخته شدی و اقدام بر چنین کاری ناشایسته اتفاق بیفتاد و من
 اینکه مخانه خود را بموجبی هلاک کردم و با سبان سرای و نجبان فرزند و لر بای را بی سبی عرصه
 تلف ساختم خالق را چه جواب گویم و نزد خلائق چه عذر آورم و من بعد طوق ملامت از کرد
 من بیرون نخواهد آمد و رقم بدنامی از صفحه احوال من محو نخواهد شد

بیت

نامم نشانه شد در تهمت و ملامت
 ای کاشکی نبودی نام من در شانم
 زاهد درین فنسرت بر خود می پیچید و ازین حسرت و غم زار زار می نالید که زن بار آمد و این
 حال مشاهده کرد و زبان ملامت کشاوه گفت

مصراع

تو را هرگز ندانستم بدین نامهربانها
 آخر شکر نعمت ایزدی که در حال پیری فرزندی بتو کرامت فرمود این بود که بجا آوردی
 و پاسداری موهبت الهی که حسب کوشه ترا از زخم و لگرای مار خلاصی داد چنین می بایست

که ادا کردی زاهد نعره بر آورد که ای دوست عزیز با من ازین مقوله سخن مگوی

مصرع

که از سوال طولیم و از جواب نخل

من هم میدانم که در ادای شکر الهی و شناخت قدر نعمت ناقصی غفلت ورزیده‌ام
 و از منبج تویم شکیبایی که راه سالکان مسالک و بیت نمبر تو مگر با خدا **قِ مَاصِرِكَ إِلَّا بِاللَّهِ هِمَانُ**
 تواند بود انحراف نموده ام و حالا بواسطه بی‌صبری و ناشکری نه در جریده صابران
 مذکورم و نه در صحیفه شاکران مسطور و ملامت تو در اینحال بدان ماند که غشی بر سر ریشی
 زنده و جراحی را از ملک مرهم سازند

بیت

ملامت بر دل صد پاره عاشق بلدانند که باشد زخم خمیسیر و بد و زندهش بسوزنم
 زن گفت راست می‌گویی حالا از ملامت هیچ فایده حاصل نیست و درین کار که آن
 تو صادر شد تجربه واقع است که عاقبت ثواب کاری پشیمانی و تشراری باشد
 سبکی و بی‌ثباتی در جمیع احوال مذموم است و مر و تعجیل کنند از حصول مراد محروم
 بیت

ثواب و بدی کار اهرمین است پشیمانی جان و ریخ تن است
 و نه عین تو درین دام افتاده و در این فتنه بر خود کشاده که پیش ازین مثل این واقعات
 بسیار حادث شده و مانند این حوادث پیشمار واقع گشته و من شنیده ام پادشاه
 باز خود را بی گناهی گشت و سالها با تشخص حیرت و تسلی افزوده و سبب ندامت سینه اش
 سوخته بود و راه پر رسید چگونه بوده است آن

حکایت

گفت آورده اند که در زمان قدیم پادشاهی شکار دوست بود و پیوسته توغن مراد تاختی و
 همواره کمند نشاط در گردن شکاری انداختی و این پادشاه را بازی بود که بیک پرواز مرغ
 را از قلعه قاف فرود آوردی و از بیم چنگال او سر طایر در آشیانه بر سر پنهان شدی

نظم

چو او باز کردی پروبال خویش ز ببت شدی سینه چرخ ریش
 و در جانب آسمان تاختی عتاب فلک را پراند خستی

و شاه این بازر را عظیم دوست داشتی و پیوسته بدست خود او را تربیت فرمودی
 اتفاقاً ملک روزی آن بازر را بدست گرفته تسکار رفته بود آهویی از پیش بر جاست

ملک از غایت شغف از پی او باخت آہور اور نیافت وار حشم و خدم جدا افتاد و برخی از
 ملازمان و برپی می تاختند اما ملک چنان گرم می راند کہ صبا با انگه یک قطره العین
 عالمی را طی کند بگرو او میرسد و شمال با وجود تیز روی غبار مرکب او را در نمی یافت

بیت

راه زاندازه برون رفتہ پی نتوان برد کہ چون رفتہ
 در آسای این حال آتش عطش در اشتعال آمد و تشنگی بر ملک مستولی شد مرکب هر
 طرف می تاخت و آب جویمان جوانب وشت و سحر می پیود تا بدامن کوہی رسید کہ آن
 بالای آن آب زلال میچکید ملک جامی کہ در رکش داشت بیرون آورده بزیر کوہ
 راند و آن آب کہ قطره قطره میچکید در آن جام جمیع کرد و خواست کہ تخرج نماید باز پر زد و آ
 جام را تمام بر بخت پادشاہ ازان حرکت کوفتہ خاطر گشتہ بار دیگر جام را در زیر کوہ کشت
 تا مالامال شد خواست کہ بلب رساند و یکبارہ باز حرکتی کرد و آن جام را بر بخت

مصراع

نزدیک لب آرد و چشیدن نکند از
 شاہ از غایت تشنگی مضطرب گشتہ باز را بر زمین زد و ہلاک کرد و معارف این حال

رکابدار شاه برسد و باز راکشته دید و شاه را تشنه یافت فی الحال مطهره از قراک کشتا
 و جام را پاکیزه پشت و خواست که شاه را آب دهد شاه فرمود که مرادین آب زلال که از
 کوه فرو میچکد سلی تمام است و مجال آنکه قطره قطره در جام جمع شود نذارم تو بالای کوه برآ
 و از منبع این آب جام پر کرده فرود آر رکابدار بر زبر کوه آمد چشمه دید چون چشم بخیلان سخت
 دل قطره آب بصد حسرت بیرون میداد و آرد پای بر لب آن چشمه مرده و حرارت آفتاب
 در وی اثر کرده لعاب زهر آیدش با آب آن چشمه مختلط شده قطره قطره از کوه فرو میچکد
 و هشت بر رکابدار غلبه کرده سر اسیمه از کوه پایان آمد و صورت حال بوقف عرض
 و جامی آب سرد از مطهره بشاه داد شاه جام آب بر لب نهاده اشک می بارید

بیت

خورد می آب و تفت از دل نشا و آنچه ز لب خورد زمرگان فشانند
 رکابدار سوال کرد که گریه را چه چیز موجب تواند بود شاه آه سرد از دل پرورد بر کشید
 گفت

بیت

مرا غم نیست که پیدایم تو انم کرد حکایتیست که پنهان نمی تو انم کرد

پس قصه باز در یخچن آب جام را تمامی باز گفتم و فرمود که برفوت باز تا سنف میخورم در
 حال خود که بی شخص چنان جانوری عزیز را پجان کردم میگیریم رکابدار گفتم ای شاه
 این باز بلای عظیم از شما باز داشته و منی بر جمیع اهل این ولایت ثابت ساخته و
 آن بودی که شاه در کشتن باز تعجیل نکردی و آتش غضب را آب حلم تسکین دادی و عنان
 نوسن نفس را بقوت بردباری باز کشیدی و از سخن حکما که فرموده اند

بیت

نوسن خود ترمسازا پنهان کس نتوان باز کشیدن عنان
 تجاوز فرمودی شاه جواب داد که من ازین حرکت نامناسب پشیمان گشتم ام در وقت
 که پشیمانی سووندار و جبراحت این ملاکت هیچ مرهم نمی باید و تا زنده خواهیم بود دواع این
 حسرت بر سینه خواهیم داشت و چهره حالت بناخن ملاست خواهیم خراشید

مصرع

چون کنم خود کرده ام خود کرده را تدبیر نیست
 و این مثل برای آن آوردم تا معلوم گردد که مثل این صورتهای بسیار بوده که بسامت تعجیل
 در ورطه مذامت افتاده اند و از تامل و تانی کناره کرده در میان کرداب بلا غرق شده

نظم

مردم بی سنک بخود کم بود سنک کزان کو بس مردم بوم
 برق سبکسار نپاید بیه هرفنس از جانرود حسرتی
 هر که تعجیل بر آورد دست سنک جفا پایہ قدرش شکست

زاهد گفت ای مونس اوقات و پیرایه ایام حیات بدین حکایات مرا تسلی دادی و مرهمی بر خیم
 دل رشیم نهادی و دانستم که درین جرم و جنایت شریک بسیار دارم چنانچه حکایات اشک
 بر جریده ایام مسطور است قصه من نیز مرقوم خواهد شد تا هر که در کار با غفلت و زرد و از
 منافع و قاروسکون بی بهره ماند او را بدین حکایات استباهی باشد و ازین روایات
 اعتباری حاصل آید امنیت داستان کسی که بی تامل عنایت کاری با مضار رساند و بی
 فکر از کتاب عملی نماید و خردمند باید که بجز بره را پیشوای خود سازد و آینه رای خود را با اشارت
 حکما و نصیحت عقلی متصل زند و در همه اوقات بجانب تانی و تدبیر گراییده از طریق تعجیل و
 خفت انحراف و زرد و تا و فوراً اقبال و دولت بساحت سعادت او متواتر گردد و او را مدد خیر
 و کرامت بجانب فضل و شہامت او متصل شود

قطعه

ز نام دل بکف صبروه کرت با بد

مناز تو سن غفلت بعرضه تعجیل

شباب در خطری افکند که کرد سال

کن شتاب و زاین علم روی متا

که کوی عیشن بچوگان جمد بر بای

که آخر افکندت بر زمین برسوی

تو دست و پای زنی زان خطر برون نالی

که غیر صبر و سکون نیست رسم دای

باب هشتم در خرم و تدبیر و از برای اهدا بحیله خلاص یافتن

رای فرمود که شنو دم و استان کسی را که بی فکر و تامل خود را در دریای حیرت و ندانست
انداخت و بی صبر و تحمل بستد دام پیشانی و عاقبت شد اکنون اگر صلاح باشد مضمون دوست
پنجم بتفصیل باز گویم و در استان آنکس که در میان خصمان گرفتار آمده بازمانی و بیان
کن حکایت کسی که دشمنان قوی از چپ و راست پیش و پس او را در آید و اصداد بسیار
شده و غلبه کرده اطراف و نواحی او را فرو گیرند و خود را در چرخه هلاک و قفسه تلف نمایند
و صلاح در آن داند که با یکی از ایشان موالات و مایه لطفت باید در زید بلکه عمده و پیمان
باید بست تا بسلامت ببرد چگونه قدم درین کار نهند و بعد از آن که بدو و معاونت دشمنی ازین
بلا استخلاص روی نماید عهد را بچه نوع با وی بوفارساند و کرد ملامت برآمده طریق
صلاح را بگدام حیله بکشاید برهن جواب داد که اغلب دوستی و دشمنی و ایم و مابیت
نیست چه اکثر عارضیات است و عارضی زود زوال یا بدلاجرم بعضی دوستیها
زمان کم کرد و بلکه حکم عدم گیرد و بر همین منوال دشمنیها نیز تغییر یافته از لوج سینه محو شود
و حب و بغض اهل عالم حکم ابر بهاری دارد که گاه می بارد و گاه بازمی آید و از
و داعی و ثباتی صورت نبند و رباعی

رہے

باہر کہ دلم بدوستی داشت گمان
 چون نیک بدید دشمنی بود عیان
 بدوستی و دشمنی اہل زمان
 دیدید ہم کہ نیست عمتاوی چند
 و ہمسرو گنیں اہل زمان و ربی اعتباری بمان
 حکم تقرب سلطان و ہمال خوبان
 و آواز نور سیدگان و وفای زمان و ملطف دیوانگان و سخاوت مستان و ارادت
 عامیان و فریب دشمنان و دارو کہ بجز هیچ یکی از ایشان اعتماد نتوان کرد و دل در بھان
 آن نتوان نسبت

بیت

خوشست عہد مودت بدوستان بستن
 ولی چه سود کہ آن عہد را و وفائی نیست
 و بسیار دوستی باشد بکمال اتحاد و نہایت یگانگی رسیدہ و اساس خلوص و خصوصیت
 در آن بہرہ و زمان بہ باوج سپہر کشیدہ ناگاہ اثر چشم زخمی انرا از محض محبت بعین عداوت
 کشد و طراوت آن بوزیدن سموم پھر ان منقضی کرد و دوبارہ دشمنی قدیم و نزاع موروثی با بزرگ
 ملاطفتی ناچیر کرد و بنای مودت بروہی مستحسن ہو کرد و مستحکم شود و از اینجاست کہ خردمند
 با دشمنان تالیف فرود کند و بیکبارگی طمع از دوستی منقطع نکر داند و نیز بر ہر دوستی عہد
 کلی جاہز نشمرند و بوفای او مستظہر و مستوثق نباشد و از کلمات تامات **اَحَبُّ حَبِيبِكَ**
نشان از دوست خود

هُوَ نَامَا إِلَى الْخَيْرِ كَمَا شَرِبَ نَبُوتَ كَبْرَى مَرْتَجِحَةً بِهَيْئِ مَضْمُونِ شَرَفٍ وَضَوْحِ مِي تَائِدِ
سریر رسیده

قطعه

دوستی انجان نمنے باید کہ بختِ دورانِ مسیان موی
دشمنی ہر دم بدان صفتِ خوش کہ زیاری نباشد شس بوی
ہر دو جانب نگاہ باید داشت ہر کہ راہست معتدل خوبی
و چون دانستہ شد کہ دوستی و دشمنی اہل زمان اعتباری چندان ندارد باید کہ دانای
عاقبت اندیش التماسِ مصالحت و مخالفت و دشمن را چون متضمن دفعِ مضرتی و جبر منفعتی
باشد فرو نگذارد و ہر وجہ کہ کار او سرانجام می یابد و مصلحت وقت اقتضا میکند آن را
در حصولِ غرض بکار برد تا بمین و دور بینی و صلاح اندیشی فتوح باب دولت روی نماید
و صبح سعادت از افق کرامت طلوع فرماید و از نظایر این صورت کہ تقریرات و حکایت
بوش و کر بہ است رای گفت چگونہ بوده است آن

حکایت

گفت آورده اند کہ در پیشہ برود درختی بود در بلندی از تمامی اشجار بر سر آمدہ و بہ بزرگی
و اصالت در میان درختان سراسر گذار شدہ

بیت

هر درختی که میوه دار بود و بوستان را از دست برکنار
و در زیر آن درخت سوراخ موشی بود حریص نهاد محال طبع تیز ذهن زود فهم که یک
تاقل هزار عقده شکل را بگشود و به نیم لحظه صد نوع حیل بر خاطر گذرانیدی

بیت

فسوگر بود موشی چاره اندیش که دیدی حیل صد ساله پریش
در حوالی آن درخت کربه تیرخانه داشت و سیادان آنجا بسیار آمدندی و بدان
نواحی دام نهادندی روزی صیادی تیر و یک آن درخت داعی بار کشید و
گوشت بر روی دام بست کربه حریص از آن غافل بوی گشان بجانب گوشت آمد و هنوز
و ندانش بگوشت رسیده حلقش بگشود دام گرفتار شد

رباع

حرص است که جمله را بدام اندازد و اندر طلب مال حرام اندازد
حرص است که جمله خلق را از آتش بازارد و در پنج دام اندازد
القصه موش تیر طلب طعمه از سوراخ بیرون آمد از روی احتیاط به طرفی چشم می انداخت

و بین و بسیار و زیرو بالا نظری افکند ناگاه چشمش بر کربه افتاد با آنکه دیده اش از شانه
 او تار یک شد در شسته امیدش از سر مایه عمر و زندگانی باریک کشت دل از چنان بد
 و نیک در گریست او را بسته بند بلا دید صیاد در ایجان دعا میگفت و بر قید کربه شکر کرد
 میکرد ناگاه بر یک جانب راه را سویی دید در کمین او نشسته و پیر توجه در کمان قصد نهاد
 روی بد درخت نهاد و زانگی مشاهده کرد که از بالای درخت میل گرفتن او دارد و هشت
 و هشت بر موش غلبه کرده هول و هراس بروی مستولی شد

بیت

آه ازین طالع برشته که هر روز ما ره بجایی بنساید که بلا بیشتر است
 موش اندیشه کرد که اگر پیش روم کربه مرا بگیرد و اگر باز کردم را سود من آویزد و اگر
 بجای فرار کنم زانغ فرود آید من در میان این بلا چه سازم و این حیرت را
 بچه حلیت دفع کنم قصه پر غصه خود که گویم و دوای درد بیدرمان خود از که جویم

بیت

مدارم محرمی کورا اصلاح کار خود پیم نه مخجاری که و حال دل انکار خود پیم
 حال او رهای بلا با راست و راه بنزل عافیت بس دور و دراز انواع آفتها روی کشته

وزراء گریخته شده با اینجه دل بر جای بیاید داشت و دیده بر رگد از خلاص گماشت
که ساقی روزگار اگر وقتی شربت نوشش مرا و چشاند گاهی نیز زهر قهر با جلاب راحت بتر

بیت

نگین مسو که ساقی قدرت ز جام بود که صاف لطف میدهد و گاه در وقت
مرد مابت قدم آنت که نه پوشیدن خلعت و دولتش لب نشاط بخنده آرد و نه در
نوشیدن جرعه محنتش از دیده اندوه اشک حسرت بارو

بیت

زینج و راحت دوران بزبان کس که آینه جهان گاهی چنان گاهی خین باشد
اکنون مرادین و رطبه نما هیچ پاهای بهتر از سایه عقل نیست و هیچ دستگیری مشق تر
از استاد خرد نه و هر که رای قوی دارد و هیچ حال و هشت بخورد راه ندهد و خوف چیست
پیرامن دل نگار آرد و از سخن خرد مندان چنان فهم میشود که باطن عقل باید که میثابت دریا باشد
که اندازه زرفی آن نتوان شناخت و بی غواصی امتحان بقصر آن نتوان رسید و هر چه
در وی افتد از اسرار و خیا پدید نیاید و هر چند سیلاب بلا و جناب برسد در حوصله وی کجند
و اثر تیرگی در وی ظاهر نکرده چه اگر محنت تا آن حد رسد که عقل را بپوشاند و طلال در صفا

آن محل باید که وهم ستولی کردد از تپ فرومانند و نواید تجریت و کیاست بدیشان سز

قطعه

مرد ثابت قدم آنست که از جانرؤ ... و رچه سرگشته بود کرد زمین چو فلک

مثل سیرج که طوفان نبرد از جانش ... نه چو کجشک که اقد بدم باد تفتک

و هر که اندیشه کوناگون بخود راه داد و وسوسه بو که و مکر در سینه او آغاز خلیجان کرد بای تدبیر

او فاسد و بازار تفتک و تامل او کاسد شد چندانچه در آینه ضمیر نگر چون بزنگار و ساو

پراکنده و تیره شده باشد چهره مطلوب در روز بید و هر چند لوح تدبیر مطالعه نماید چون

باصره بصیرت بر مدخیالات فاسده تیرگی پذیرفته بود رقم مقصود از او نخواهد برآید

درین معنی گفته است

قطعه

باستواری اندیشه کوش و رتیدر ... که در تردد و وسواس صد خجل ترا

ثبات رای نماید خیال کار درست ... در آب جعبان صورت درست نیاید

مرا هیچ تدبیر موافق تر از آن نیست که با کرب صلیح کنم زیرا که درین بلا معاونت

من محتاج است و چنانچه مرا ببد او ازین آفتها خلاصی روی نماید او نیز مظاہرت و

یاری من از آن چشم نجات می یابد و اگر کربه سخن مرا بگوش جان استماع فرماید و تیر عاقبت
 در میان آورده بر صدق گفتار من اعتماد نماید و از ابر نفاق و حیل و عمل نکند و از آفت مکر و
 تزویر و شامت زرق و غرض پاک و اندام دور را برکت راستی و موافقت بجائی حاصل
 آید و دشمنان دیگر طمع منقطع کرده هر یک پی کاری میگیرند

مصراع

دوست چون با ماست دشمن کوچ پی کارش نشین

آنکه موش بعد از این اندیشه ترا و یک کربه رفت و پرسید که حال چیست کربه با و از عزم
 جواب داد که

بیت

در و مندی هم و خبر میداد از سوز درون دهن خشک و لب تشنه و چشم رها
 سحر دارم بسته بد مشقت و دلی سوخته آتش رنج و محنت موش گفت

بیت

نکته دارم نهانی با و بان تو دل وقت تنگ است نمی یابم مجال ^{صحتی}

کربه تمبلی تمام گفت آنچه بخاطر میرسد بی تکلف باز باید نمود و در احتیای آن توقف جابر

نباید داشت موش گفت هرگز هیچ شونده از من جز راست نشنوده است سخن
 دروغ راورد لها فروغی نباشد بدانکه من همیشه بجم تو شاد بوده ام و ناگامی تو را عین
 شادگامی شمرده و همت من بجز بر آن مقصور بودی که ترا مضرتی و بلایی روی نمودی لکن
 امروز درین طیه شریک تو ام و خلاص خود در چیزی تصور کرده ام که خلاص تو نیز در آنست
 و من بدین سبب بر تو مهربان گشته و حلقه در دوستی می جنبانم

بیت

این دوستی است مشتمل بر غرضی اما غرضی که قطع دارد و ضرر

و بر کیاست و فراست تو پوشیده ماند که من راست میگویم و درین سخن صورت
 خیانت و بداندیشی ندارم و نیز بر صدق مدعای خود و کواه میگردانم بچی را سو که عقب
 هر کسین نشسته و دیگر زاع که بر بالای درخت متر صد ایستاده و هر دو قصد آن دارند
 که دمار از نهاد من بر آرند هر گاه که بتو نزدیک شدم امید ایشان از من مندرغ و طمع هر یک
 بجای منقطع می گردد اگر مرا امین کردانی و تاکید می که موجب اطمینان خاطر کرد بجای
 آری در سایه دولت تو گریزم هم غرض من بجهول رسد و هم بندای تو بریده شود

مصرع

هم مر ازین نوع سودانیک باشد هم ترا

کر به بعد از استماع این سخن در مائل افتاد و بدریای اندیشه مستغرق گشت و خواست
که اطراف و جوانب این حکایت را بقدم فکر پیماید و عیار این اندیشه را در محک مائل
تجربه کند موش دید وقت بغایت تنگ اسب و کر به سرد و اندیشی وارد آواز
داد که سخن من بشنو و سخن سیرت و طهارت سر پرست من و اهل باش و عاظنت من در
پذیرفته تا حیرت منهای که عاقل در کار با تو در و انداز و در مهمات تو قف جایز نشود

مصرع

عافل مشور کار که فرصت ضمیمت است

چنانچه من اول بوفای تو خوش میگویم تو هم بجا تهنیت شادمان باش که استکاری
بر یک از ما بجای دیگری متعلق است و مثل من و تو راست چون کشتی کشتی با نیست
که کشتی بسجی کشتی بان بکنار میرسد و کشتی بان پیشی کشتی کاری میکند و صدق من
بازمایش معلوم خواهد شد و تحیل من بسبب فوت شدن فرصت است

مصرع

رسم که ایمان ندهد تا دمی در

و میدانم که بر دل تو روشن شده که قول من از عمل قاصر نیست و کردار بر کفایت راجح است و من

عهد بودت بسته در عهده وفا می آیم تو نیز درین باب سزای در جنبان و کلمه بر زبان ران

بیت

فرما ساری که دو چشم امیدوار بر کوشهای آن جسم ابرو نهادیم

که به سخن موش شنید و جمال راستی بر صفحات حال او بیدیده شاد شد و موش را گفت سخن

تو حق بنماید و از فحوائی کلام تو بوی صدق می آید و من این مصالحت را می پذیرم و سخن باری غز

اسمه را که الصلح خیر بکوش جان می شنوم و از مضمون این سخن

رباعی

تا صلح توان کرد در خباث مزین تا نام توان جفت در تنگ مزین

بر خلق تحبسان در مدارا بکشا پیش آیی و سبوی خویش بزنگ تن

تجاوز نیکم و امید میدارم که از هر دو جانب بین مخالفت مخلصی پیدا آید و مجازات و مکافات

این نعمت بز خویش واجب کردانم و شکرست از ابد الکریم الترام نمایم و من نیز بر بستیکر

و عهد کردی پیمان بستم و امیدوار نمی چنانست

مصرع

که